

حکایت ۴

معلم کتبی را دیدم در دیار مغرب نرش روی و تلخ گفتار - بد خوی و مردم آزار - گدا طبع و نا پرهیزگار - که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی * جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار - نه زهره خنده و نه یارای گفتار - که عارض سیمین یکی را طبایحه زدی و ساق بلورین دیگری را در شکنجه نهادی * القصه - شنیدم - که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند - بزندانش و برآوردند * بس آنکه مکتب او را بمصلحتی دادند - پارسائی سلیم و نیک مردی حلیم - که جز بحکم ضرورت سخن نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی * کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت - معلم دومین را باخلاتی ملکی دیدند - دیو صفت یکت یکت برمیدند و باعتماد حلم او ترک علم گرفتند * همچنین اغلب اوقات ببازچه فراهم نشستندی و لوح نادرست کرده بشستندی و بر سر یکدیگر شکستندی * بیست اوستاد معلم چو بود کم آزار | خرسک بازند کودکان در بازار *

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم - معلم اولین را دیدم - دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده * از بی انصافی برنجبدم و لا حول کنان گفتم - که دگر بار ابلیس را معلم ملائکه حرا کردند * پسر مردی جهان دیده بشند و گفت - نشنیده که گفته اند - منوی

یادشاهی بر بکنب دان | لوح سبمیش در کنار نهاد *

بر سر لوح او نوشته نر | جور اوستاد به ز مهر پدر *

حکایت ۵

پارسا زانرا نعمت بی گران از ترکه عم بدست افتاد * فسق و فجور آغاز کرد و مبدوری همش گرفت * فی الجملة نماید از سائر معاصی و منکری که نکرد و

مُسکری که سُخورد * باری به نصیحتش گفتم - ای فرزند - دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان - یعنی خرج فراوان کردن مُسَلَّم کسی را باشد که دخل
مُعین دارد * قطعه

چون خلعت نیست خرج آهسته تر کن | که می گویند ملاحان سرودی *
اگر باران بکوهستان نبارد | بسالی - دجله گردد خشک رودی *
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار - که چون نعمت سپری شود - سختی
بری و پشیمانی خوری * پس از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد - که راحت عاجل به سختی آجل منقص کردن خلاف
رای خردمندانست * مشنوی

خداوندانِ کام و نیک بختی | چرا سختی کشند از بیم سختی *
برو - شادی کن - ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خورد امروز *
فکیف - مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در
افواه عوام افکنده * مشنوی

هر که عالم شده بسخا و گرم | بند نشاید که نهد بر دِرم *
نام نکوئی چو برون شد ز کوی | در نتوایی که به بندی بروی *
دیدم - که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند * ترک
مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت او بگردانیدم - و قول حکما را کار بستم -
که گفته اند - بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَإِنَّ لَمْ یَقْبَلُوا فَمَا عَلَیْكَ * قطعه

گرچه دانی - که نشنوند بگویی | هر چه دانی از نصیحت و بند *
زود باشد که خبیره سر بینی | بدو پا افتاده اندر بند *
دست بر دست میزند - که - دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند *
تا پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت دیدم - که

پاره باره میدوخت و لندمه لقمه می اندوخت * دلم از ضعفِ حالش بهم بر
آمد - مروت ندیدم در چنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و
نمک پاشیدن - با خود گفتم - مثنوی

حریفِ مقله در پایانِ مستی | نه اندیشید ز روزِ تنگدستی *

درخت اندر بهاران ترفشاند | زمستان لا جرم بی برگ ماند *

حکایت ۶

بادشاهی پسری بادیمی داد و گفت - این فرزندِ توست - تربیتش همچنان کن که
یکی از فرزندانِ خویش * گفت - فرمان بردارم * سالی چند در بی او رنج بُرد
و سعی کرد * بجائی نرسید و فرزندانِ ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند *
ملک دانشمندان را مواخذهت کرد و معائبت فرمود - که وعده خلاف کردی و شرط
وفا بجا نیاوردی * گفت - بر رأی عالم آرای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف * قطعه

گرچه سیم و زر سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم *

بر همه عالم همی نابد مهبل | جایی انبان میکند - جایی ادیم *

حکایت ۷

یکی را شنیدم از پیرانِ مَرْتبی که مَرْتبی را میگفت - ای سرچند آنکه خاطر
آدمی بر روزیست - اگر بروزی ده بودی - بمقام از ملائکه درگذشتی *

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطقه مدفون و مدهوش *

روانست داد و عقل و طبع و ادراک | جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش *

ده انگشت مرتب ساخت بر کف | در بازویت مرکب کرد بر دوش *

کنون پنداری - ای نا چیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش *

حکایت ۸

اعرابی را دیدم که پسر را میگفت - يا بَنِي اِنَّكَ مَسْئُولٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ - مَاذَا اِكْتَسَبْتَ لَا يُقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ - یعنی ای پسر - ترا پرسند روز قیامت - که هُنْتُ چيست و نگویند که پدرت کیست * قطعه

جامه کعبه را که می بوسند | او نه از کرم بيله نامی شد *
با عزیزی نشست روزی چند | لا جرم همچو او گرامی شد *

حکایت ۹

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند - پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند - و آن بوستها که در خانه کژدم بینند اتر آنست * باری این نکته را پیش بزرگی همی گفتم * گفت * دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر چنان معامله کرده اند - لا جرم در بزرگی نامقبول و نا محبوب اند * قطعه

پسری را پدر نصیحت کرد | کای جوانمرد - یاد گیر این بند *
هر که با اهل خود چنان نکند | نشود دوست روی و دولت مند *

لطیفه

کژدم را گفتند - چرا بزستان بدر نمی آیی * گفت - بتابستانم چه حرمتست - که بزستان بیرون آیم *

حکایت ۱۰

درویشی زنی حامله داشت - مدت حمل او بسر آمد * درویش را همه عمر فرزند نیامده بود * گفت - اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه که در بردارم هر چه در ملک منست ایشار درویشان کنم * اتفاقاً زنش پسر آورد - درویش شاهمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد * پس از چند سال که از

سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم و چگونگی حالش پرسیدم *
گفتند - بزند آن شخصه در است * گفتم - سبب چیست * گفتند - پسرش خمر
خورده است و سریده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته - پدر او بعلت
آن سلسله در نای و بند بر پای نهاده اند * گفتم - این بلا را بدعا از خدا خواسته
است *

قطعه

زنان باردار - ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زاینده |
از آن بهتر بنزد یک خرده مند | که فرزندان ناهموار زاینده *

حکایت ۱۱

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ * گفتم - در کتب مسطور است - که بلوغت
سه نشان دارد - یکی بانزده سالگی - دوم احتلام - سیوم بر آمدن موی زهار - اما
در حقیقت یک نشان دارد - که در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی
که در بند نفس خوبش - و هر آنکه درو این صفت موجود نیست نزد محققان
بالغ نیست *

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم مآند |
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نباید آدمی خواند *
ایضا

جوانمردی و لطف و آدمیت | همین نقش هیولانی میندازد *
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار *
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار *
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی - دل بدست آر *

حکایت ۱۲

سالی نزامی در میان بندگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود *

از بی انصافی در سر و روی یکدیگر افتادیم و دانا فسوق و جدال بدادیم * کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیلِ خود میگفت - بوالعجب کاری که پیادگانِ عاج چون عرصه شطرنج بسر همی برند فرزین می شوند - یعنی بهتر از آن میگردند که بودند - و پیادگانِ حاج عرصه بادیه بسر بردند و بتر شدند * قطعه

از من بگویی حاجی مردم گزایی را | گو پوستینِ خلق بازار می درد *

حاجی تو نیستی - شترست از برای آنکه | بیچاره خار میخورد و بار می برد *

حکایت ۱۳

هندوئی نطناندازی همی آموخت - حکیمی گفتش ترا که خانه نشین است
بازی نه آئین است *

بیت

تا ندانی که سخن عینِ صوابست مگویی |

و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگویی *

حکایت ۱۴

مردکی را چشم درد خاست - پیشِ بیطاری رفت - که مرا دوا کن * بیطار از آنچه در چشم چهار پایان کردی در دیده او کشید * کور شد * خصوصت پیشِ داور بردند * گفت - بروی هیچ تاوان نیست - اگر این خیر نبودی - پیشِ بیطار رفتی * مقصود ازین سخن آنست - تا بدانی که هر که نا آزمودنرا کارِ بزرگ می فرماید - ندامت برد و بتزیکِ خردمندان بختت عقل منسوب گردد * قطعه

ندهد هوشمندِ روشن رای | با فرومایه کارهای خطیر *

بوریا باف اگرچه بافنده است | نبردش بکارگاهِ حریر *

حکایت ۱۵

یکی از بزرگانِ ائمه را پسری وفات یافت * پرسیدندش - که بر صندوقِ گورش چه نویسیم * گفت - آیاتِ کتابِ مجید را عزت و شرف بیش از آنست که

روا باشد بر حنین جایها نوشتن که بروزگاری سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند - و اگر ضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایتست *

قطعه

آه هرگاه سزه در بستان | بدمیدی - چه خوش شدی دل من *

بگذر - ای دوست - تا بوقت بهار | سزه بینی دمیده بر گل من *

حکایت ۱۶

بارسانی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بندۀ را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد * گفت - ای پسر - همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده - شکر نعمت حق تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی روا مدار - نباید که فردا این بنده به از تو باشد و شرمساری بری *

مثنوی

بر بنده مگر خشم بسیار | جورش مکن و دلش مبارز *

آنها بقدرت آفریدی * | آخر نه بددۀ تو خردی *

این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند *

ای خواجه ارسلان و آشوش | فرمان ده خود مکن فراموش *

در خبر است از خواجه عالم و سرور بنی آدم صلی الله علیه و سلم - که گفت - بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را ببیشت ببرد و خداوند فاسق را بدوزخ *

قطعه

بر غلامی که طوع خدمتت است | خشم بی حد مران و طبره مگیرا

که فصاحت نود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر *

حکایت ۱۷

سالی از بلخ با شامبانم سفر بود و راه از حرامبان پرخطر * جوانی بیدرقه همراه

ما شد نیزه باز و چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمانِ او را زه
نکردندی و زور آورانِ روی زمین پشت او بر زمین نیاروندندی - اما مُتَنَعِم بود
و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده - رعدِ کوسِ دلتورانِ بگوشِ او نرسیده و
برقِ شمشیرِ سوارانِ بچشم ندیده * بیت

نیفتاده در دستِ دشمنِ اسیر بگردش نیاریده بارانِ تیر *

اتفاقا من و آن جوان هر دو در بی هم دوآن - هر دیوارِ قدیمش که پیش آمدی
بقوتِ بازو بینگندی - و هر درختِ عظیم که دیدی بزورِ پنجه بر کنندی - و تهاخر
کنان گفتی - بیت

پیل کو - تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو - تا کف و سر پنجه مردان بیند *
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصدِ قتالِ ما کردند *
بدستِ یکی چوبی - و در بغلِ دیگری کلونج کوبی * جوانرا گفتم - اکنون چه
پای - بیت

بیار آنچه داری ز مردی زور | که دشمنِ بیای خود آمد بگور *

تیر و کمان دیدم از دستِ جوان افتاده و لرزه بر استخوان * بیت
نه هر که موی شکافت ز تیر جوشن خای | بروزِ حمله جنگِ آورانِ بداند پای *
چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلاست
بدر آوردیم * قطعه

بکارهای گرانِ مردِ کار دیده فرست | که شیرِ شرزه در آرد بزیرِ خمِ کمند *
جوان - اگر چه قویِ بال و پیلتن باشد | بجنگِ دشمنش از هول بگسلد پیوند *
تبرِ پیشِ مصافِ آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرعی بنزد دانشمند *

حکایت ۱۷

توانگر زاده را دیدم بر سرِ گورِ پدرش نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته -

که صندوقِ تربیتِ پدرم سنگین است و کتابهٔ رنگین و فرشِ رخام انداخته و خشتِ فیروزه درو ساخته - بگورِ پدرت چه ماند - خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خالت بر آن پاشیده * درویش پسراین بشنبد و گفت - خاموش - که تا پدرت زیر این سنگِ گران بر خود جنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد * در خبر است - مَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ * بیست

خر که کمتر نهند بر روی نار بمشک آسوده تر کند رفتار *

قطعه

مرد درویش که نارِ ستم فاقه کشید |

بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید *

و آنکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست |

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید *

بهمه حال اسری که ز بندی برهد |

بهرش دان ز امیری که گرفتار آید *

حکایت ۱۸

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که - أَضْدَى عَدُوَّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ

جَنَبَيْكَ * گفت - بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست

گردد مگر نفس - که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند * قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | و گر خورد چو بهائم بفتند چو جماد *

مُرَادِ هَرَكَةِ بَرِّ آرِي مُطِيعِ أَمْرِ تَوْشِدِ | خَلَابِ نَفْسِ كِهْ كَرْدِنِ كَشْدِ چو یافت مُرَادِ *

حکایت ۱۹

مناظرهٔ سعدی با مدعی در صفتِ توانگری و درویشی *

یکی را دیدم در صورتِ درویشان نه بر سبوتِ ایشان در محفلی نشسته و شنعتی

در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و مذمت توانگران آغاز نهاده - و سخن بدینجا رسانیده - که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته *

بیت

کریمان را بدست اندر دیرم نیست | درم داران عالم را کرم نیست *
 مرا که پرورده نعمت بزرگانم - این سخن ناپسند آمد * گفتم - ای یار - توانگران
 دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کفیل مسافران و
 محتمل بارگران از بهر راحت دیگران * دست تناول بطعام آنکه برند - که
 مصلقان و زبردستان بخورند - و فضل مکارم ایشان بارامل و ایام و پیران و
 اقارب و جیران برسد *

نظم

توانگران اوقاف است و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی *
 توکی بدولت ایشان رسی - که نتوانی | جز این دورکعت و آن هم بصد پریشانی *
 اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود | توانگران را به میسر میشود - که مال
 مُزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ - و قوت طاعت در لقمه
 لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف * پیدا است - از معدۀ خالی چه
 قوت آید و از دست تهی چه سروت زاید و از پای بسته چه تیر آید و از
 شکم گرسنه چه خیر *

قطعه

شب پراکنده خسپد آن که پدید نبود وجه بامدادانش *
 مورگرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش *
 یقین است که فراغت با فاقه نمی پیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نه
 بندد * یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته - این بدان کی ماند *

بیت

خداوند روزی بحق مشغول | پراکنده روزی پراکنده دل *

پس عبادت اینان بمحلّ قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر - نه پریشان و پراکنده خاطر - اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت برداخته * عرب گوید
 اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْسَبِ وَ جَوَارٍ مِّنْ لَا يُحِبُّ * و در خبر آمده است - که الْفَقْرُ
 مَوَادُّ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ * گفت - آن نشنیده که فرمود خواجه عالم - علیه افضل
 الصلوات و اکمل التحیات - الْفَقْرُ فَخْرِي * گفتیم - خاموش - که اشارت خواجه
 عالم علیه السلام - بفقر طائفه است که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا -
 نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند * رباعي

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت سپیج *
 روی طمع از خلق به پیچ - ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست سپیج *
 درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد - که کَادَ الْفَقْرَانُ يَكُونُ كُفْرًا *
 نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن - و
 ابنای جنس ما را بهر آنست ایشان که رساند و یدِ عَلِيَا بِيَدِ سُفْلِيَا چه ماند - نه
 بینی که حق جل و علا در مُحْكَمِ تَنْزِيلِ از نعیم اهلِ بَيْهْتِ خبر میدهد - که -
 اَوْلِيَاكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ فَوَاكِهُ وَ هُمْ مُكْرَمُونَ فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ - تا بدانی که مشغول
 کفاف از دولت عفاف محرومست و مُلْكُ فِرَاعِثِ زَبْرِ نَغْبِ رِزْقِ مَقْسُومِ *

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب *
 هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
 انداز و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نه هراسد و حلال از حرام
 نشناسد *
 قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد - کین استخوانست *
 و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لثیم الطبع پندارد - که خوانست *

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ *
 من همانا که تقریر این سخن بکردم و دلیل و برهان بیاوردم - اکنون انصاف از
 تو توقع دارم * هرگز دیده دست دشمنی بر کتف بسته یا بعلمت بی نوائی در
 زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از عصم بریده - الا بعلمت درویشی *
 شیر مردان را بحکم ضرورت در نفیها گرفته اند و کعبها سفته - و محتملست که
 یکی از درویشان را نفس اماره مطالبه کند - چون قوت احصانش نباشد -
 بعضیان مبتلا گردند - که بطن و فرج توامانند - یعنی دو فرزندان اند از یک شکم -
 ما نام که این یکی برجاست آن دیگری بریاست * شنیدم که درویشی را
 باحدی بر کبشی بگرفتند - با آن که شرمساری برد مزای سنگساری شد * گفت -
 ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم - لا رهبانیه فی
 الاسلام * و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت را
 است یکی آن که هر شب صمی در برگزند و هر روز جوانی از سر - صمی
 که صبح تابانرا دست از صباحت او بر لول و سر و خرامان را پای از خجالت او
 در گیل *

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عتاب رنگ *
 محالست که با وجود حسن طلعت او گیرد مناهی گردد و یا قصد تباهی کند *

بیت

دلی که حور بهشنی زبون و یغما کرد | کی التفات کند بر بُتان یغمائی *

بیت

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب | بغمیه ذلک عن رجم العنابد *
 اغلب نهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلاینند و گرسنگان نان مردم ربایند *
 چون سگ درنده گوشت یافت نبرد | کین کثر صالحست یا خرد جال *

بسیار مستوران بعلتِ مُقلّسی در عینِ فساد افتاده اند و عرضِ گرامی در زشت

نامی بر باد داده * بیت

با گرسنگی قوتِ پرهیز نماند | افلاسِ عینان از کفوِ تفوی بستاند *

حالی که من این بگفتم - عینانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمّل برفت - و تیغِ زبان بر کشید - و آسپِ فصاحت در میدانِ وقاحت جهانید - و بر من دوانید - و گفت - چندان مبالغه در وصفِ ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند - که زهرِ فاقه را تریاقند و یا کلیدِ خزینهٔ ارزاق * مَشْتی متکبر مغرور مُعْجِب نفور مشغولِ مال و نعمت و مفتتنِ جاه و ثروت * سخن نگویند الا بسفاهت - و نظر نکنند الا بکراهت - علمارا بگدائی منسوب کنند - و فقرارا به بی سر و پائی معیوب گردانند * بغرورِ مالی که دارند و عزتِ جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند * نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند - بلخبر از قولِ حکما که گفته اند - هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش * بیت

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم | کونِ خرس شمارا گر گاوِ عنبر است *

گفتم - مَذَهَبِ ایشان روا مدار که خداوندانِ کرم اند * گفت - غَلَط کردی که بندگانِ درمند * چه فائده که چون ابرِ آذرند و بر کس نمی بارند - و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند - و بر مرکبِ استطاعت سوارند و نمی رانند - و قدمی بهر خدا نه نهند - و دروسی بی من و اندی ندهند * مالی بمشقت فراهم آرند و بخصت نگه دارند و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند - سیمِ بخیل وقتی از خالک بر آید که بخیل بخالک در آید * بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگت آرد | دیگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد *

گفتمش - بر بخیلِ خداوندانِ نعمت و قوف نیافتهٔ الا بعلتِ گدائی - و گرنه - هر که

طمع یکسو نهاده کریم و بخیلش یکسان نماید * محک داند که زر چیست و گدا داند که مُسک کبست * گفتا - بتجربیه آن میگویم - که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدادرا بر گمارند تا بار عزیزان ندهند - و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند اینجا کس نیست - و بحقیقت راست گویند *

بیت

آن را - که عقل و همت و تدبیر و رای نیست |

خوش گفت پرده دار - که کس در سرای نیست *

گفتم - بعلمت آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رُقعۀ گدایان بفرغان *

مُحالِ عقلست - که اگر ریگ بیابان در شون - چشم گدایان پُر شون * بیت

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پُر نشون - همچنان که چاه بشبیم *

حاتم طائی که بیابان نشین بود - اگر در شهری بودی - از جوش گدایان بیچاره

گشتی و جامه بر تن او پاره گردیدی - چنانکه آمده است * بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند | کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی *

گفتا - که من بر حال ایشان رحمت میبرم * گفتم - نه - که - بر مال ایشان

حسرت میخوری * ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار - هر بیدقی که برانندی من

بدفع آن کوشیده‌ی - و هر شاه‌ی که بخواندی بفرزین بپوشیده‌ی - تا نقد کیسه

همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت * قطعه

هان - تا سپر نیفگنی از حمله فصیح |

کورا جز آن مبالغه مستعار نیست *

دین ورز و معرفت - که سخندان سجع گوی |

بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست *

عاقبه الامر دلیلش نماند - دلیلش کردم * دست تعدی دراز کرد و بهبوده گفتن

آغاز و سنت جاهلانست - که چون بدلیل از خصم فرومانند - سلسله خصومت
بچینانند * چون آذربُت نراش که بخت با پسر بر نیامد بچنگش برخاست -
که لَعْنٌ لَمْ تَنْتَهَ لَرَجْمَتِكَ - دُشنامم داد - سَقَطش گفتم * گریبانم درید *
زخندانش شکستم * قطعه

او بر من و من در وفاده | خلق از پی ما دوان و خندان *

انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنود ما بدندان *

الفقه مرافعه این سخن بیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم - تا
حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید *
قاضی چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بچیب تفکر فرو برد - و بعد
از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - ای آن که توانگران را ثنا گفتمی و بر درویشان
جفا روا داشتی - بدان - که هر جا که گُلست خارست - و با خمر خمار و بر
سر گنج مار - و آنجا که دُر شهوارست تهنگی مردم خوار - لذت عیش دنیا را
لدغه اجل در بسست - و نعیم بهشت را دیو مکاره در بپش * بیت
چور دشمن - چه کند - گر نکشد طالب دوست |
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بپمند *

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک - همچین در زهره توانگران
شاکرند و کنور - و در حلقه درویشان صابرند و صجور * بیت

اگر زاله هر فطره دُر شدی | جو خر مهره بازارها بُر شدی *

مقربان حضرت حق جل و علا توانگراند درویش سبرست و درویشانند توانگر
همت * مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد - و بهین درویشان آن
که کم توانگران نگیرد * و مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ * پس روی عناد از
من بدرویش آورد و گفت - ای که گفتمی توانگران مشغول اند بمناهی و مست

ملاهی - نعم - طائفه هستند بدین صفت که بیان کردی - قاصر همت و کافر
 نعمت - که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند * اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان
 جهان را بردارد - باعتماد مکنمت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای
 تعالی نترسند و گویند -

بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست - بطرا ز طوفان چه بالك *

بیت

و رَاكِبَاتٌ نِيَافًا فِي هَوَاكِجِهَآ | لَمْ يَلْتَفِتُنَّ إِلَيَّ مِنْ غَاصِّ فِي الْكُتُبِ *

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند - چه غم - گر همه عالم مُردند *
 قومی برین نعط که بیان کردم هستند - و طائفه که خوانِ نِعَمِ نِهَاد و صَلَایِ كَرَم
 در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع کشاده * طالبِ تاملند و مغفرت -
 و صاحبِ دنیا و آخرت - چون بندگانِ حضرتِ پادشاهِ عالم عادل مؤید من
 عند الله - مظفر و منصور علی الاعداء - مالکِ اَزْمَةِ الامام - حامی ثغور الاسلام -
 وارثِ مُلْكِ سلیمان - اعدل ملوک الزمان - مظفر الدنيا و الدین ابو بکر بن
 سعد بن زنگی - اَدَامَ اللهُ اَيَّامَهُ وَ نَصَرَ اَعْلَامَهُ *

قطعه

بدر بجای پسر هرگز این گرم نکند | که دستِ جُودِ تو با خاندانِ آدم کرد *
 خدای خواست که بر عالمی به بخشاید | بفضلِ خویش ترا پادشاهِ عالم کرد *
 فاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدِ قیاسِ مبالغت نمود ما نیز بمقتضای
 حُكْمِ قضا رضا دادیم - و از ما مَضِي در گذشتیم - و بعدرِ مَا جَرِي طریقِ مَدَارِ
 پیش گرفتیم - و سر بتدارک بر قدمِ یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر و روی دادیم -
 فتنه بیار امید و خصومت بصلح انجامید - و ختم سخن بدین دو بیت بود -

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت - ای درویش !
 که تیره بختی - اگر هم برین نسق مُردی *
 توانگرا - چون دل و دست کامراست هست !
 بخور به بخشش که دنیا و آخرت بردی *

باب هشتم

در آداب صحبت

حکمت ۱

مال از برای آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال * عافلی را پرسیدند
 که نیکبخت کیست و بد بخت کدام * گفت - نیک بخت آنکه خورد و
 کشت و بد بخت آنکه مُرد و هشت * بیت
 مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرده | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد *

حکمت ۲

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد - که *أَحْسِنَ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ
 إِلَيْكَ* * شنید - و عافیتش شنیدی - که چه دید * قطعه
 آنکس که بدینار و دیرم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و دیرم کرد *
 خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق گرم کن جو خدا با تو گرم کرد *
 عرب گوید - *جَدُّ وَلَا تَمَنَّ فَإِنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ* - یعنی به بخشش و منت
 مینه که نفع آن بتو باز گردد * قطعه
 درخت گرم هر گجا بهنج کرد | گذشت از فلک شاخ و بالی او *
 گیر امبداری کز تو بر خوری | به منت مینه آره بر پای او *

ایضا

شکر خدای کن که موفق شدی بخبر از انعامِ فضلِ او نه معطل گذاشتی *
 منت مننه - که خدمتِ سلطانِ همی کنم | منت شناس ازو که بخدومت بداشتی *

حکمت ۳

دو کس رنجِ بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند - یکی آنکه مال اندوخت و
 نخورد و دیگری آن که علم آموخت و عمل نکرد * مشنوی

علم چندانکه بیشتر خواهی | چون عمل در تو نیست نادانی *

نه محقق بود نه دانشمند | چار پائی بر کتابی چند *

آن تهی مغز را چه علم و خبر | که بر هیزمست یا دفتر *

حکمت ۴

علم از بهر دین پرورد نیست نه از برای دنیا خوردن * بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پالت بسوخت *

پند ۵

عالمِ ناپرهیزگار کور مشعله دار است - بیبندی به و هولا بیبندی * بیت

بی فائده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت *

حکمت ۶

ملک از خردمندان جمال گیرد - و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد * پادشاهان

بنصیحتِ خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربتِ پادشاهان * قطعه

پند اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست -

جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست *

حکمت ۷

سه چیز بی سه چیز بایدار نماید - مال بی تجارت - و علم بی دراست - و

قطعه

ملک بی سیاست *

وقتی بلطف گوی و مدارا و مَرَدَمی | باشد که در کمند قبول آوری دلی |
وقتی بقره گوی - که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی *

حکمت ۸

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان - و عفو کردن از ظالمان جورست بر
مظلومان *

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدوالت تو نگه میکند بانبازی *

حکمت ۹

بر دوستی پادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد - که
این بجوای متبدل گردد و آن بجوای متغیر *

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی | ورمیدهی - دل بجدائی بنهی *

حکمت ۱۰

هر آن میری که داری با دوست در میان مینه - باشد که وقتی دشمن شود - و
هر بدی که توانی بدشمن مرسان - باشد که روزی دوست گردد - و رازی که نهان
خواهی با هیچ کس مگوی - اگرچه دوست مخلص باشد - که هر آن دوست را
نیز دوستان باشند *

قطعه

خاموشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن - و گفتن - که مگوی *

ای سلیم - آب ز سر چشمه ببند | که جو پُر شد نتوان بستن جوی *

سخنی در نهان نباید گفت | که بهر انجمن نشاید گفت *

حکمت ۱۱

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید - مقصود وی جز آن نیست
که دشمن قوی گردد - و گفته اند - که بر دوستی دوستان اعتماد نیست - تا بتملنی
دشمنان چه رسد *

بیت

دوستانم ز دشمنان بترسد | دشمنان خود علامت دگرند *

پند ۱۲

هر که دشمن کوچکتر را حقیر شمارد بدان می ماند که آتش اندک را مهمل
می گذارد *

قطعه

امروز بکش که میتوان کشت | کانش که بلند شد جهان سوخت *
مگذار که زه کند کمان را | دشمن - که به تبر میتوان دوخت *

حکمت ۱۳

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردد شرم زده نباشی *
مشنوی

میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بید بخت هیزم کش است *
کنند این و آن خویش دگر باره دل | وی اندر میان کور بخت و نخل *
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلمست خود در میان سوختن *
قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش *
بسش دیوار آنچه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش *

حکمت ۱۴

هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد *

بیت

بشوی - ای خردمند - ز آن دوست دست | که با دشمنانست بود هم نشست *

پند ۱۵

چون در امضای کاری متردد باشی - آن طرف اخطار کن که بی آزار تر آید *

بیت

با مردم سهل جوی دشوار مگویی | با آن که در صلح زدد - جنگ مجوی *

حکمت ۱۶

تا کار بزرگان بر آید - جان در خطر افکندن نشاید * عرب گوید - آخر الحمل
السبف *

بیت

چو دست از همه حیلثی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست *

حکمت ۱۷

بر عجز دشمن رحمت مکن - که اگر قادر شود - بر تو نبخشاید * بیت

دشمن چو بینی نانوان - لاف از بروت خود مزن |

مغزیست در هر استخوان - مردیست در هر پهرن *

نکته

هر که بدی را بکشد - خلق را از بلائی بزرگت برهاند و او را از عذاب خدای * قطعه

پسندیده است بخشایش و لیکن مینه بر ریش خلق آزار مرم *

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که این ظلمست بر فرزند آدم *

حکمت ۱۸

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - ولیکن شنیدن رواست - تا بخلاف آن

کار کنی و آن عین صوابست * مشنوی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغائن *

گرت راهی نماید راست چون تیر | ازو برگرد و راه دست چپ گیر *

حکمت ۱۹

خشم بش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد * نه چندان در شنی

کن که از تو سرگردند و نه چندان بره می که بر تو دلبر شوند * مشنوی

در شنی و نرهمی بهم در به است | چو رگت زن که جراح و مرم به است *

در شنی نگرد خردمند بش | نه سستی که ناقص کند قدر خویش *

نه مر خویشتن را فروغ دهد | نه یکبارده تن در زبونی دهد *

ایضا

شبان با پدر گفت - ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانه یکتا پند *
 بگفتا - نیکت مردی کن - نه چندان | که گردد خیرد گرگت تیز دندان *

حکمت ۲۰

دو کس دشمن ملک و دین اند - پادشاه بی حلم و زاهد بی علم * بیت
 بر سر ملک سبدا آن ملک فرمان ده | که خدا را کبود بنده فرمان بردار *

حکمت ۲۱

پادشاهرا باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند - که دوستان را برو اعتماد
 نماند - که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد - پس آنکه زیانه بخصم رسد
 یا نرسد * مشنوی

نشاید بنی آدم خالت زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد *
 ترا با چنین گرویی و سرکشی | نپسدارم از خاکی - از آتشی *

قطعه

در خالت بیلغان برسبدم بعابدی | گفتم - مرا بتربیت از جهل پاک کن *
 گفتا - برو چو خالت تحمل کن - ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خالت کن *

مطایبه ۲۲

بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا که رود از چنگت عقوبت
 او خلاص نیابد * بیت

اگر ز دست بلا برفلک رود بد خوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد *

پند ۲۳

چو بینی که در سپاه دشمن نرفته افتاد - تو جمع باش - و اگر جمعند از
 پریشانی خود اندیشه کن * قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ *
و گر بینی که باهم یکرانند | کمان را زه کن و بر باره زه سنگ *

تنبيه ۲۴

دشمن چون از همه حیلها در ماند - سلسله دوستی بچنباند * آنکه بدوستی
کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد *

پند ۲۵

سر مار بدست دشمن بکوب که از احد الحسنین خالی نباشد - اگر دشمن
شالب آمد - مار کشتی و گرنه از دشمن برستی * بیت
بروز معرکه ایمن مشور خصم ضعیف | که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت *

پند ۲۶

خسری - که دانی - که دلی بیازارد - تو خاموش باش - تا دیگری بیارد * بیت
بلبله مزده بهار بیار | خبر بد بهوم بازگذار *

تحدیر ۲۷

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کتی و اتق باشی -
و گرنه - در هلاک خود همی کوشی * بیت
پس بی سخن گفتن آنگاه کن | چو دانی که در کار گیرد سخن *

مطایبه ۲۸

هر که نصیحت خود رانی میکند - او خود بنصیحت گری محتاجست *

ملاطنه ۲۹

فریب دشمن منخور و غرور مداح منخر - که آن دام زرق نهاده است و این کام
طمع کشاده * احمق را ستایش خوش آید - چون لاشه که در کعبش دهی فریه
نماید * قطعه

الا - تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد *
اگر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عُیوبت بر شمارد *

تربیت ۳۰

مشکلم را تا کسی عیب نگبرد - سخنش صلاح نپذیرد * بیت
مَشُو غَرَه بر حسنِ گفتارِ خویش | بتحسینِ نادان و بتداریِ خویش *

ملاطفه ۳۱

همه کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خویش بجمال * نظم
یکی جهود و مسلمانِ خلاف میکردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم *
بطنر گفت مسلمان - گر این قبائله من | درست نیست - خدایا جهود مبرانم *
جهود گفت - بتوریت میخورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم *
گراز بسیط زمین عقل مُعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس - که نادانم *

مطایبه ۳۲

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه باهم بسر نبرند * حریص با جهانی
گرسنه است - و فایح بنای سبر * حکما گویند درویشی بقناعت به از توانگری
بنصاعت * بیت

روده تنگ بیک گرده نان تهی بُر گردد | نعمت روی زمین پُر نکند دیده تنگ *

مثنوی

پدر چون دورِ عمرش منقضی گشت | مرا این یکت وصیت کرد و بگذشت *
که شهوت آتش است از وی به برهنز | بخود بر آتش دوزخ مکن تمز *
در آن آتش نیاری طاقم سوز | بصبر آبی بر این آتش زن امروز *

نصیحت ۳۳

هر که در حالت توانائی نیکویی نکند - در وقتِ ناتوانی سختی بیند * بیت

بد اخترتر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست *

حکمت ۳۴

جان در حمایت پکدهست - و دنیا وجودی میان دو عدم * دین بدنیا مفروش

که دین بدنیا فروشان خزند - یوسف بفروشدند تا چه خزند * ألم اعهد الیکم یا

بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین * بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | بسین که از که بُریدی و با که پیوستی *

تنبیه ۳۵

شیطان با مُخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان * مشنوی

وامش مده آن که بی نمازست | گرچه دهندش ز فاقه باز است *

کو فرض خدا نمی گذارد | از فرض تو نیز غم ندارد *

پند

هرچه زود بر آید دیر نیاید *

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی *

صد بروزی کنند در بغداد | لا جرم قیمتش همی بینی *

نظم

مُرشدک از بیضه برون آید و روزی طلبد |

آدمی زاده ندارد کُخبر از عقل و تمیز *

آن که ناگاد کسی گشت بچیزی نرسید |

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز *

آبگینه همه جا بینی - از آن قدرش نیست |

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز *

حکمت ۳۶

کارها بصر بر آید و مستعجل بسر در آید * مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت از شتابان *
 سمند بادیا از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند *

ملاحظه ۳۷

نادان را به از خاموشی پمرايه نیست - و اگر این مصلحت بدانستی - نادان
 نبودی * قطعه

چون نداری کمال و فضل - آن به | که زبان در دهان نگهداری *
 آدمی را زبان فصاحت کند | جوزی مغز را سبکساری *
 ایضا

خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کرده سعی دائم *
 حکیمی گفتش - ای نادان - چه کوشی | درین سودا - بترس از لوم لاقم *
 نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم *

مثنوی

هرکه تا مثل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش نا صواب *
 یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش *

مطایبه ۳۸

هرکه با دانای خود مجادله کند - تا بداند که داناست - بداند که نادانست *
 بیت

چون در آید به از توئی بسخن | گرچه به دای اعتراض مکن *

نطیفه ۳۹

هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند * مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریب *

از بدان نیکویی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی *

لطیفه ۳۰

مردمان را عیب نهائی آشکارا مکن - که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار *

تشبیه ۳۱

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاوراند و تخم نیفشاند *

شیرت ۳۲

از تن بمدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بصاعت را نشاید *

تشبیه ۳۳

نه هر که در مجادله چست در معامله درست * بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد *

حکمت ۳۴

اگر شبها همه شب قدر بودی - شب قدر بی قدر بودی * بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | بس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *

حکمت ۳۵

نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست * قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست بایگاد علوم *

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که حُبش نفس نگردن بسالها معلوم *

تحدیر ۳۶

هر که با بزرگان سنیزد خون خود بریزد * قطعه

خویشش را بزرگ می بینی | راست گفتند - یک دو بیند لوح *

زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با غوغ *

بند ۴۷

پنجه افگندن با شیر و مَشست زدن بر شمشیر کارِ خردمندان نیست *

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سر پنجه در بغل نه دست *

تحدیر ۴۸

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاکِ خویش * قطعه

سایه پرورد را چه طاقت آن که روک با مبارزان بقتال *

مُست بازو بچهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال *

توبیخ ۴۹

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد * بیت

چون نیاید نصیحت در گوش | اگر ت سرزنش کنند خاموش *

لطیفه ۵۰

بی هنران هنرمند را نتوانند دید - چنانکه سگانِ بازاری سگِ شکاری را بینند و

مشغله بر آرند و پیش آمدن نگذارند * یعنی سِفله چون بهنر با کسی بر نباید -

بیت

بخشش در پوستین افتد *

کند هر آینه شبیت حسودِ کوزه دست | که در مقابله گنگش بون زبان مقال *

حکمت ۵۱

اگر جور شکم نبود - هیچ مرغ در دام نیفتادی - بلکه سیاه خود دام نهادهی *

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده کمتر برسد خدای *

عبرت ۵۲

حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر - و زاهدان تا سده رمق - و جوانان

تا طبق برگردند - و پیران تا عرق کنند - اما قلندران چندان خورند که در معده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس * بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگردد خواب | شی ز معده سنگی شی ز دل ننگی *
وعظ ۳۴

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه *

حکمت ۴۴

هر کرا دشمن در پیش است گر نکشد دشمن خویش است * بیت
سنگ در دست و مار بر سر سنگ | نکند مرد هوشیار در زنگ *
ترحم بر بلنگ تبر دندان | استمگاری بود برگرفندان *
و گروهی برخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند - که در کشتن بندگان
تا مثل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست - توان کشت و توان بخشید -
اما اگر بی تا مثل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن
ممتنع باشد *

بیت

نیک مهربانست زنده بیجان کرد | کشته را باز زنده نتوان کرد *
شرط عقلست صبر تبر انداز | که چورفت از کمان نباید باز *

حکمت ۴۵

حکیمی که با جاهلی در افتد - باید که توقع عزت ندارد * اگر جاهل بزبان
آوری بر حکم غالب آید - عجب نیست - که سنگی است که گوهر را شکند *

بیت

چه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی شراب هم نفسش *

بیت

گر هنرمند ز او باش جفائی بیند | تا دل خویش نبازارد و در هم نشود *

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود *

حکمت ۵۶

خردمندی که در زمره او باش سخن به بندد - شگفت مدار - که آواز بربط از
خلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از بوی گنده سیر فرو ماند * شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانارا بی شرمی بینداخت *

نمی داند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی *

جوهر اگر در خلایب افتد همان نفیس است - و غبار اگر بر فلک رود همچنان

خسبیس * استعداد بی تربیت دریغ و تربیت نا مستعد ضائع * خاکستر اگر چه

نسبتی عالی دارد از آن که آتش جوهر علویست و لیکن چون بنفس خود هنری

ندارد - با خالت برابرست * قیمت شکر نه از نی است - که آن خود خاصیت

وی است * مشک آنست که خود بیوید - نه آنست که عطار بگوید * دانا

چون طبله عطارست خاموش و هنر نمایی و نادان چون طبل غازیست - بلند

آواز و میان تهی *

نظم

عالم اندر میانه جهال | مثلی گفته اند صدیقان *

شاهدی در میان کورانست | مصحفی در کنشت زندیقان *

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | بهمیر زادگی قدرش نبغزود *

هنر بنما - اگر داری - نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آذر *

حکمت ۵۷

دوستی را که همه عمر فرا چنگ آرند - نشاید که بیک نفس بیازارند * بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زینهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ *

حکمت ۵۸

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بدست زین گریز *